



شهادتنامه امیر اطمیابی

اسم کامل:	امیر اطمیابی
تاریخ تولد:	پنجم تیر ماه ۱۳۳۶
محل تولد:	تهران، ایران
شغل:	مهندس ارشد

سازمان مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

تاریخ مصاحبه: ۲۳ خرداد ۱۳۸۸

مصاحبه کننده: مرکز اسناد حقوق بشر ایران

این شهادتنامه بر اساس مصاحبه تلفنی با امیر اطمیابی تهیه شده و در تاریخ ۲۰ فروردین ماه ۱۳۹۴ توسط امیر اطمیابی تأیید شده است. شهادتنامه در ۷۷ پاراگراف تنظیم شده است.

نظرات شهود بازتاب دهنده‌ی دیدگاههای مرکز اسناد حقوق بشر ایران نمی‌باشد .

شهادتنامه

دستگیری

۱. در ۱۵ اسفند ۱۳۶۲ حوالی ۸ صبح دستگیر شدم. پیش از غیرقانونی شدن حزب توده ایران، عضو هیئت رهبری شاخه ی جوانان بودم. حزب توده به استفاده از خشونت در امور سیاسی باور نداشت. ما به فعالیت سیاسی قانونی و شفاف باور داشتیم. حامی انقلاب استقلال طلبانه و ضدسلطنتی بودیم و آن را نمود خواست اکثریت مردم ایران برای تغییر می دانستیم. با این وجود، رژیم اسلامی فعالیت حزب توده را در اردیبهشت ۱۳۶۲ غیرقانونی اعلام کرد و عده ی بسیاری از اعضا و رهبری آن را دستگیر نمود. بسیاری از رهبران را پیش تر در ۱۷ بهمن ماه ۱۳۶۱ دستگیر کرده و زیر شکنجه برده بودند. پس از آن اعضای حزب را تعقیب و دستگیر کردند که اغلب آنان زیر فشار و شکنجه قرار گرفتند تا اطلاعات بدهند، توبه کنند و یا با رژیم اسلامی همکاری کنند.

۲. در زمان دستگیری به خاطر فعالیت های سیاسی و صنفی دانشجویی از دانشکده ی فنی دانشگاه تهران اخراج شده بودم. یکبار توسط رژیم سلطنتی در سال ۱۳۵۵ و دگر بار پس از انقلاب فرهنگی که رژیم اسلامی در سال ۱۳۵۹ آن را آغاز کرد. در این دوره تمام دانشگاه ها تعطیل بودند و تمام دانشجویان و اساتیدی که جمهوری اسلامی را حمایت نمی کردند یا دگراندیش بودند اخراج شدند. قبل از دستگیری، متوجه شدم که گروهی لباس شخصی از جهت های مختلف مرا تحت نظر دارند. به همین دلیل تلاش کردم که فرار کنم که ناموفق بود. فرمانده گروه تعقیب و مراقبت اسلحه ی کمری خود را بیرون کشید و من به ناچار تسلیم شدم. آنها با بیسیم با مافوق خود صحبت کردند و مرا بلافاصله آژیرکشان به زندان اوین منتقل کردند. به سرعت به بند ۲۰۹ اوین منتقل شدم که به طور عمده برای بازجویی و شکنجه ی زندانیان سیاسی مورد استفاده قرار می گرفت.

۳. کتک زدن، آزار و بازجویی از درون خودرویی که مرا به سمت اوین می برد شروع شد. بلافاصله پس از ورود به اوین به من چشمبند زدند و به اتاق بازجویی بردند که در راهرویی بود. نمی توانستم تشخیص دهم چند نفر حضور داشتند. چند برگ کاغذ دادند و خواستند تا در مورد خودم و فعالیت هایم، ارتباطاتم و رده ی سازمانی ام بنویسم. فقط اسمم را نوشتم و اینکه به علت حمایت از حزب توده از دانشگاه اخراج شده ام. بعد از آن سکوت اختیار کردم. سپس مرا به اتاق شکنجه ای که در زیرزمین ساختمان بود بردند. گفتند که شلوارم را درآورم و روی تختی با چارچوب فلزی و با تخته های یک در میان چوبی، که وسط اتاق بود، دراز بکشم. لباس

هایم را، بجز لباس زیر، در آوردم و آنها وادارم کردند به صورت دمرو روی تخت بخوابم. بعد دست ها و پاهایم را به تخت بستند به طوری که کف پاهایم روبه سقف و جفت یکدیگر قرار گیرد. سپس شلاق زدن به کف پاها را شروع کردند. از انواع کابل های برق برای شلاق زدن استفاده می شد. گاهی از تکه های شلنگ آب برای زدن استفاده می کردند تا جلوی خونمردگی را بگیرند و به جریان خون بهتر و در نتیجه دردناک شدن بیشتر کمک کنند. بسیار دردناک و واقعا غیرقابل تحمل بود. با هر ضربه ای، باتمام وجودم فریاد می زدم تا درد را راحت تر تحمل کنم.

۴. همزمان که بر کف پاهایم می زدند، از من می خواستند تا قرارهای مخفی با رفقایم را فاش کنم. ولی به جز فریادهایم زیر شکنجه سخن دیگری نگفتم. بازجو صورت و دهانم را روی پتویی سربازی به سمت تخت فشار می داد تا صدایم را خفه کند. این تنفسم را بسیار سخت می کرد. پاهایم بی حس و بسیار متورم شده بودند. بعد از مدتی مرا مجبور کردند تا بلند شوم و بالا و پایین بپریم. بالا و پایین پریدم و خونی که باعث تورم پاهایم شده بود به سایر قسمت های پاهایم می رفت و پاهایم کبود می شدند. بعد از مدت کوتاهی مرا مجبور کردند آب بنوشم و دوباره کابل زدن را شروع کردند.

۵. حوالی ظهر بالاخره اجازه دادند تا از دستشویی استفاده کنم. بازجو خواست در را باز بگذارم. ادرارم را دید و متوجه شد که خون آلود شده بود. اگر کابل زدن را به همان سبک ادامه می دادند، کلیه هایم از کار می افتادند. بنابراین سعی کردند تا دارویی برای تحریک کلیه هایم و جلوگیری از ازکار افتادن شان تزریق کنند. ولی پاسدار بهیچر نمی توانست رگم را پیدا کند. فشار خونم شدیداً افت کرده بود. احساس خستگی، سرما و ضعف می کردم. بعد از بارها تلاش عذاب آور پاسدار بهیچر، که مرد بود، موفق به تزریق دارو شد. درست پس از این تزریق دوباره مرا دراز کردند و کابل زدند. من کلامی نگفتم ولی به فریادهای متناوبم ادامه دادم. به آنها گفتم تلاششان بیهوده است چون من خود را مرده فرض می کنم. همین را در خودرویی که مرا به سمت اوین می بردند، می زدند و بازجویی می کردند به آن ها گفته بودم.

۶. هنگام شب، کابل زدن پایان یافت و تصمیم گرفتند مرا به قسمت دیگری از زندان ببرند. به من دمپایی دادند ولی به علت تورم شدید حتی بزرگ ترین شماره هم برایم کوچک بود. نمی توانستم راه بروم. وضعیتم وخیم تر می شد اما برای کسب اطلاعات از من قاطع و پیگیر بودند. مرا به بیمارستان زندان، که دیوار به دیوار بند ۲۰۹ بود، بردند. می باید از پله ها بالا می رفتم اما نمی توانستم. به ناچار چهاردست و پا از پله ها بالا رفتم تا به بیمارستان رسیدم. در بیمارستان وارد سلولی شدم که سه تخت و دری آهنین با دریچه ی بازدید نگهبان داشت.

همچنان مجاز نبودم چشمبندم را بر دارم. پاهایم را باندپیچی کردند. نمی دانم چند زندانی در بیمارستان بودند ولی راهرویی با چندین سلول دیدم. وقتی پاهایم را پانسمان می کردند متوجه شدم که تا بالای زانو بسیار کبود و متورم شده اند. دو زندانی دیگر هم با من در اتاق بودند. یکی شان عضو مجاهدین خلق بود. او به شدت شکنجه شده و حالش بسیار وخیم تر از من بود. به دلیل متلاشی شدن کف پاهایش در اثر کابل زدن بسیار، جراحی پوست روی کف پاهایش انجام شده بود. او نمی توانست از تخت بیرون بیاید یا صحبت کند و تمام مدت زیر پتو بود. زندانی دیگر، محمدعلی پژمان (معروف به کاکو) برای شیمی درمانی آنجا بود و حدود دوسال زندانی بود. یکبار هم به طور اتفاقی در سلول دیگری محسن علوی را در حال مرگ دیدم که سرانجام همانجا فوت کرد (او دبیر برجسته ی فیزیک-مکانیک دبیرستان های تهران و آموزگار دبیرستان من هم بود و در زندان شاه یک دستش فلج شده بود). محمد علی پژمان اطلاعات بیشتری در مورد شرایط او داشت.

۷. یک هفته در سلول بیمارستان زندان بودم. پس از مداوا، مرا مستقیم به اتاق بازجویی بند ۲۰۹ بردند. مجبورم کردند که روی صندلی در گوشه ی اتاق رو به دیوار بنشینم و چشمبندم را فقط به اندازه ای بالا بزنم که بتوانم بنویسم. کاغذی دادند و خواستند که پاسخ چند سؤال را بنویسم. جواب کوتاهی به بعضی از سوال ها دادم و جزئیاتی اضافه کردم تا از دادن اطلاعات جدید خودداری کنم. در حین بازجویی متوجه شده بودم که آنها اعضای شاخه ی مرا زیرنظر گرفته تا به من رسیده بودند. بعضی اطلاعاتی را که می خواستم حفظ کنم می دانستند. من هم همین اطلاعات را در پاسخ هایم منعکس کردم و برگ پاسخ را به بازجو دادم. تا پاسخ های مرا دید سیلی محکمی به من زد که گیج شدم. بازجو دستور داد تا مرا به همان اتاق شکنجه ببرند و کابل زدن را از سر بگیرند.

۸. پاسداران به من گفتند دوباره روی تخت دراز بکش. زمانی گذشت اما کسی به اتاق نیامد یا من متوجه نشدم. روی تخت نشستم که ناگهان کسی داخل شد و باخشونت گفت روی تخت دراز بکش. باز دراز کشیدم ولی کابل نزد بلکه تهدید کرد و سعی کرد تا با فشار روانی مرا بشکند. این بازی را چندین بار ادامه دادند تا بعد از مدتی بازجو آمد و پرسید که آیا حاضرم اطلاعاتم را بدهم یا نه. سکوت کردم. وقتی متوجه شد که به آسانی تسلیم نمی شوم، به شکنجه گران دستور داد تا پاهای متورم مرا، که هنوز باندپیچی بود، کابل بزنند. آنقدر کابل زدن را ادامه دادند تا بانداژها خونی و کف اتاق هم خون آلود شد. هراز چندگاهی وادارم می کردند که بایستم، بالا و پایین بپریم و راه بروم تا جلوی تورم بیشتر و بی حسی پاها را بگیرند. به شدت درد می کشیدم و نمی توانستم ولی آنها با کابل زدن روی پاهایم مجبورم می کردند. اما تا شب به مقاومتم ادامه دادم. شرایطم و پاهایم در وضعیت بدی بودند برای همین دوباره به بیمارستان منتقلم کردند. نمی توانستم راه بروم، پله ها را تا

بیمارستان خزیدم. تا شش ماه پس از این واقعه توانایی راه رفتن عادی را نداشتم. کابل زدن ها زخم هایی دائمی روی پاهایم بجا گذاشت که هنوز بعد از دو دهه محو نشده است.

۹. در بیمارستان ناگهان حس کردم در حال مرگم. به سختی نفس می کشیدم، تمام عضلاتم منقبض شده بود و نمی توانستم حرکت کنم، حرف بزنم یا فریاد بزنم. دهانم قفل شده بود. پس از نجات یافتن، متوجه شدم که همسلولی ام (محمدعلی پژمان) به شدت به در کوبیده بود و به پاسداران گفته بود که حالم بحرانی شده. انگار دچار شوک شده بودم. پاسدار بهیار به سرعت آمده بود و با تزریق دارو و سِرْم مرا از مرگ نجات داده بود. تزریق سِرْم برای مدتی ادامه یافت و یک هفته ی دیگر نیز در بیمارستان ماندم. پاهایم هنوز متورم، باندپیچی و تا بالای زانوها کبود بود. از بیمارستان به سلول انفرادی بند ۲۰۹ فرستاده شدم. در سلول انفرادی یک توالت فرنگی بود که سلول را شبیه توالت می کرد. هرچند که سلول برای یک نفر ساخته شده بود ولی یک همسلولی داشتم. هرگاه یکی از ما از دستشویی استفاده می کرد، دیگری رو به دیوار می شد. هم سلولی ام از چپ های تواب شده بود و نمازهایش را مرتب می خواند. حدسم این است که بازجو مرا با یک تواب همسلول کرد تا هم فشار روحی بیاورد هم اطلاعاتی کسب کند یا از تماس با دیگران یا خودکشی جلوگیری کند. اما حواسم بود و درمورد فعالیت های سیاسی صحبتی نمی کردیم. برای بیش از دو هفته ما دو نفر در این سلول انفرادی بودیم.

۱۰. برای مدتی مرا به بازجویی نبردند. انگار متوجه شده بودند که با نرفتن سر قرارهایم، رابط هایم متوجه دستگیری ام شده بودند و فشار بر من دیگر فایده ای نداشت. شاید هم کسانی را دستگیر کرده بودند که اطلاعات به روزتری از من داشتند. به هر حال مدت یک تا دو ماه گذشت و سپس مرا به بازجویی بردند. سوال هایی پرسیدند و پاسخ هایی دادم. این بار برخورد خشنی نکردند ولی گفتند که روزهای آخرم هست و بزودی اعدام خواهیم شد. بعدها متوجه شدم که رابط هایم فرار کردند ولی عده ای از شاخه ی ما نیز دستگیر شدند. اعضای رهبری کمیته ی داخلی فرار کرده بودند اما بعضی اعضای رده های دیگر که تحت نظر بودند دستگیر شدند. یکی از اعضای شاخه ی من، محمد جواد لاهیجانیان، و چند نفری از شاخه های دیگر در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شدند.

۱۱. پس از مدتی به سلول انفرادی دیگری در بند ۲۰۹ منتقل شدم. اما این بار ۴ زندانی در یک سلول بودیم. به جز دو تن از همسلولی ها، اسم بقیه را به خاطر ندارم: منوچهر سرحدی و خلیل لطف الله زاده که هردو از فداییان شاخه ی اکثریت بودند و در تابستان ۱۳۶۷ اعدام شدند. اندازه ی سلول ۲/۵ متر در ۲ متر بود. بعدها متوجه شدم که در اوج دستگیری ها ی سال ۱۳۶۰، ۶ تا ۱۲ نفر را در همین سلول های انفرادی جا می دادند.

در سلول، به هوای آزاد و غذای کافی دسترسی نداشتیم. تقریباً همیشه گرسنه بودیم. گاهی ما را برای حمام می بردند ولی نه بیشتر از یک بار در هفته. ملاقاتی نداشتیم و در آن زمان خانواده ام از من به کلی بیخبر بودند. برای بیش از یک ماه و نیم یک دست لباس داشتم. بعد از آن بود که والدینم لباس و اندکی پول برایم فرستادند. البته آن ها را ملاقات نکردم. به یاد دارم که اجازه دادند تا یک تماس تلفنی کوتاه با والدینم داشته باشم؛ البته در اواخر حضورم در بند ۲۰۹ با احتساب دو هفته بستری شدنم در بیمارستان.

۱۲. زمانی که در سلول بودم، رفتار ظالمانه ی پاسداران با زندانیان را شاهد بودم. زندانیانی را دیدم که به بالای دری فلزی دستبند شده بودند و مجبور بودند روزها و هفته ها سرپا بایستند. مشاهده ی این وقایع سخت بود. آنها دیگر توان ایستادن نداشتند ولی دستشان به در بسته شده بود و در واقع از دست هاشان آویزان بودند. بعضی از این زندانیان به دلیل نرسیدن خون کافی به مغز، جمع شدن خون در پاها پس از مدت ها ایستادن، بی خوابی و فقدان استراحت به جنون و دیوانگی دچار می شدند.

۱۳. نام مستعار بازجوی اصلی ام رحیمی بود. او بازجوی شعبه ی پنچ بود که ویژه ی اعضای حزب توده و فداییان اکثریت بود. در اوین روحانیونی بودند که شکنجه و بدرفتاری با زندانیان را با حکم تعزیر (شکنجه و شلاق زدن) مشروعیت می دادند. آن ها مجوز شکنجه یا حدشرعی صادر می کردند. روحانیون چون شبه قضات در زندان عمل می کردند و از لحاظ شرعی پوششی بودند در اجرای روش های سخت و شکنجه برای کسب اطلاعات از زندانیان. در واقع ما از بعضی بازجوها شنیدیم که آنها اجازه ی چنین عملکردی را، پیشتر، از این روحانیون یا حکام شرع اخذ کرده بودند. در ظاهر، این روحانیون معمولن در پی درخواست بازجو برای شکنجه، مجوز شلاق زدن به زندانی را صادر می کردند. معمولن، کلاه شرعی برای شکنجه این بود که زندانی دروغ می گوید که مجازات شرعی اش شلاق و شکنجه است. البته شخص من هیچگاه شاهد هیچین ارتباطی بین بازجو و روحانی نبودم.

۱۴. پس از سه ماه و نیم، به بند دیگری در زندان اوین منتقل شدم. این بند در انتهای شمالی زندان در سینه ی کوه بود و به آن «آموزشگاه» می گفتند. «آموزشگاه» مجموعه ای سه طبقه بود که دو بلوک در دو طرف ورودی و پلکان مرکزی داشت. هر طبقه دو بند داشت که هریک در یک بلوک بود. ساختمان «آموزشگاه»، در مجموع، شش بند و سه حیاط داشت. وقتی وارد ساختمان شدم، حسین زاده مسئول زندان «آموزشگاه» از من پرسید که آیا حاضرم توبه کنم، نماز بخوانم و یا مصاحبه ی ویدیویی داشته باشم. پاسخ من منفی بود به همین دلیل به بند ۳ در بسته، که مختص چپی های نمازخوان و سرموضع بود، فرستاده شدم. آن طور که به خاطر می آورم

شماره ی اتاق ها از ۶۱ شروع می شد و به ۷۳ ختم می شد. اتاق ها بزرگ بودند، ۴ متر در ۶ متر. در اغلب اتاق ها قفسه ای فلزی برای وسایل زندانیان، یک تخت سه طبقه و پنجره ای بزرگ، که از بیرون با کرکره ی ثابت فلزی پوشیده شده بود، وجود داشت. زاویه ی کرکره های ثابت فلزی به گونه ای بود که نور و هوای تازه را به درون راه می داد ولی مانع از دیدن محوطه ی زندان و چشم انداز اطراف می شد.

۱۵. بیشتر اوقات، ۴۰ تا ۴۵ زندانی در یک اتاق بودند. بعد از یک سال شمار زندانیان به ۳۰ تا ۴۰ نفر کاهش یافت و بعد دوباره به حدود ۴۰ نفر افزایش یافت. هرچند که زندان به اندازه ی سال ۱۳۶۰ شلوغ نبود (۶۰ نفر و بیشتر در هر اتاق) ولی جای کافی برای همه ی ما نبود. نمی توانستیم راحت بخوابیم. پای هرکس کنار سر دیگری بود. موقع خواب، در هر دو طرف سرمان پای دیگران بود. نمی توانستیم به پشت بخوابیم. به ناچار به دلیل کمبود جا فقط به پهلو یا به اصطلاح «کتابی» می خوابیدیم. می توانستیم ماهانه و گاهی دو ماه یکبار با خانواده دیدار کنیم.

۱۶. در مجموع حدود ۴۰۰ الی ۵۰۰ زندانی در بند ما (بند ۳ «آموزشگاه») بود. ما در اتاق های در بسته بودیم و حق نداشتیم از اتاق خارج شویم یا در راهرو بخوابیم. بسیاری از زندانیان این بند از اعضای حزب توده و اکثریت بودند. باقی از گروه های سیاسی دیگر چه مانند راه کارگر، پیکار، فدائیان اقلیت، رزمندگان و غیره بودند. بهایی ها هم بودند. بعضی بسیار پیش از ممنوع شدن حزب توده دستگیر شده بودند و بقیه پس از غیرقانونی شدن آن. بعضی صراحتاً خود را به عنوان فعال سیاسی حزبشان معرفی می کردند. تقریباً همه ی زندانیان بند ما از توبه، مصاحبه ی ویدیویی و نماز خواندن خودداری کرده بودند.

محاكمه ی بدوی

۱۷. در بهار ۱۳۶۴ به من گفته شد که چشمبند بیدم و اتاق را ترک کنم. نمی توانستم محیط اطرافم را ببینم اما یادم هست که از مجموعه ی اوین خارج نشدم؛ زیرا مینی بوس فقط چند دقیقه حرکت کرد. فکر نمی کنم در آن زمان زندانیان برای محاکمه به خارج از اوین برده می شدند. وقتی وارد اتاقی شدم، به من گفتند که در دادگاهم و چشمبندم را باز کنم. از تشکیل دادگاهم در آن روز مطلع نشده بودم. پیش از آن نه از دادگاهم مطلع بودم و نه از اتهاماتم. هیچ نامه یا کیفرخواستی هم به من نداده بودند.

۱۸. در دادگاه دو نفر پشت میز نشسته بودند، یکی حجت الاسلام نیری و دیگری مرتضی اشراقی. نیری قاضی شرع زندان اوین بود و اشراقی دادستان بود. نیری عمامه داشت، اشراقی خیر. من روی صندلی روبه روی آن ها نشستم. هیچ پاسداری در دادگاه نبود. اشراقی فهرست اتهاماتم را، که محاربه را هم شامل می شد (زیرا فعالیت هایم را پس از غیرقانونی شدن حزب ادامه داده بودم)، خواند. عضویت در حزب توده، پخش اعلامیه و روزنامه، باور به مارکسیسم، پرداخت حق عضویت به حزب و چنین مواردی را خواند. به من وقت زیادی برای دفاع از خود ندادند. در واقع اتهاماتم را خواندند و من فقط چند جمله راجع به اتهامات گفتم. به آن ها گفتم که هرگز با رژیم محاربه ای نکرده ام، زمانی که حق عضویت پرداخت می کردم، حزب هنوز قانونی بود و من مطلع نبودم که حزب توده در ارتش نفوذ کرده یا سازمان مخفی دارد. اشراقی، دادستان دادگاه انقلاب تهران، استدلال هایم را به چالش نکشید. در همان زمان رای صادر نشد. قاضی چند سوالی پرسید ولی در کل ساکت بود و به مکالمه بین من و اشراقی گوش می کرد. پس از حدود ۱۵ دقیقه محاکمه ام تمام شد و به اتاقم بازگردانده شدم.

۱۹. پس از آن منتظر نتیجه ی محاکمه ام بودم. دوره ی سختی بود؛ زیرا بسیاری از زندانیان که محاکمه شده بودند به مرگ محکوم و اعدام شده بودند. بسیار نگران بودم. سه چهار ماهی گذشت. یک روز پاسداری آمد و گفت که به دفتر اجرای احکام بیایم که دفتری بود که زندانیان را از میزان محکومیت شان مطلع می کرد. گفتند که چشمبندم را ببندم. چشمبندم را بستم و پاسداری مرا تا دفتر اجرای احکام همراهی کرد. وقتی به آنجا رسیدم برگ کاغذی دادند و گفتند امضا کن. برگه را خواندم و متوجه شدم به ده سال زندان محکوم شده ام. مدت اجرای حکم از زمان رای دادگاه شروع می شد و زمان بازداشتم تا محکومیتم محسوب نمی شد. حکم را امضا کردم و به اتاقم برگشتم. آسوده شدم که اعدام نخواهم شد.

انتقال از اوین به زندان های قزلحصار و گوهردشت (رجایی شهر)

۲۰. در سال ۱۳۶۴ به زندان قزلحصار در کرج منتقل شدم. مدیریت قزلحصار با میثم بود. مدتی کمتر از یک سال آنجا بودم. در زمان ورودم، اوضاع زندانیان در قزلحصار به اندازه ی اوین مشوش کننده و وخیم نبود. در سلول های بندها باز بود و فضای بیشتری داشتیم. می توانستیم به سلول های مختلف بند رفت و آمد کنیم و با زندانیان صحبت کنیم. حق داشتیم به مدت یک نیمروز یا بیشتر به حیاط بندها برویم و از هوای آزاد استفاده کنیم. گاهی برای ساعت ها در حیاط می ماندیم، راه می رفتیم و ورزش می کردیم. طبیعتن آنجا راحت تر بودیم

تا در اوین. ولی در اوایل سال ۱۳۶۵ تمامی زندانیان سیاسی از قزلحصار به گوهردشت منتقل شدند. بعد از آن فقط زندانیان غیرسیاسی در قزلحصار ماندند.

۲۱. در زندان گوهردشت مرا به بند یک بردند. بند بزرگی بود که ۱۰۰ تا ۲۰۰ زندانی سیاسی از همه ی گروه ها داشت، از چپ ها و مجاهدین خلق تا سازمان های اسلامی دیگر. این بند دو تفاوت عمده با بندی که در اوین بودم داشت. اول آنکه همه حکم داشتند. کسی که حکمش تمام شده باشد و یا منتظر حکمش یا دادگاهش باشد نبود. در اوین ۳۰ تا ۴۰ درصد از زندانیان بند ما حکمشان تمام شده بود اما آزاد نمی شدند زیرا بر باورهایشان ایستادگی می کردند یا حاضر به قبول شرایط معین شده برای آزادی نبودند (ابراز توبه کتبی و یا در حضور جمع زندانیان، تعهد همکاری اطلاعاتی و یا مصاحبه ی ویدیویی که نوع آن به پرونده ی زندانی بستگی داشت). اوین به طور عمده متعلق به زندانیانی بود که حکم اعدام داشتند و یا حبس ابد، کسانی که حکمی نداشتند (حبس تا اطلاع ثانوی یا «ملی کش») و یا منتظر ابلاغ حکمشان بودند. بعضی ها سال ها در اوین منتظر ابلاغ حکمشان بودند. پس از ابلاغ محکومیت زندان، آن ها به قزلحصار و بعد به گوهردشت منتقل می شدند.

۲۲. همچنین تواین هم در بند یک گوهردشت نبودند یا شناخته شده نبودند. ما خودمان مسئول یا نماینده ی بند را انتخاب می کردیم. در سال ۱۳۶۵ مدتی نماینده بند بودم و امور مشترک روزانه ی زندانیان را تنظیم می کردم. همچنین در صورت لزوم از طرف زندانیان با پاسدار بند و یا مسئولین زندان صحبت می کردم. احکام زندانیان بند ما متفاوت بود. از ۲ سال تا ۵ سال تا احکام سنگین ۲۰، ۲۵ و ۳۰ سال. ما دسترسی منظمی به هواخوری و ملاقات داشتیم اما هواخوری در حیاط بند های گوهردشت بسیار کوتاه تر از قزلحصار بود (به دلیل تعداد بیشتر زندانیان و بندهای متعدد- گوهردشت سه طبقه بود درحالیکه قزلحصار تنها یک طبقه داشت).

۲۳. در سال ۱۳۶۶ ما گاهگاهی برای بازجویی همگانی یا پرکردن پرسشنامه های متعددی فراخوانده می شدیم. پرسش های آماری معمول بود. در چنین پرسش هایی مقامات زندان تقریباً همیشه می خواستند از باورهای سیاسی و اعتقادی ما مطلع شوند. ما متوجه نبودیم چرا به این بازجویی ها اصرار دارند. بعضی اوقات این بازجویی های معمولی با خشونت همراه می شد. به گذشته که نگاه می کنم فکر می کنم که مقامات زندانیان را براساس اینکه چه کسی توبه کرده، چه کسی حاضر به توبه است و این که چه کسی بر آرمان هایش پایدار مانده و در نتیجه بعد از آزادی تهدیدی برای حکومت محسوب می شود، طبقه بندی می کردند.

طبقه بندی و دسته بندی چندباره ی زندانیان

۲۴. در اواخر سال ۱۳۶۶ مقامات زندان گوهردشت زندانیان را براساس میزان محکومیت شان تقسیم بندی کردند. همه ی زندانیانی که حکم زندانشان بیش از ۱۵ سال بود به اوین بازگردانده شدند و همه ی کسانی که ۱۵ سال یا کمتر حکم داشتند در گوهردشت ماندند. مدتی بعد با آغاز زمستان، در تقسیم بندی بزرگ بعدی، زندانیان چپ را از زندانیان مذهبی، که اکثریت قریب به اتفاقشان از مجاهدین خلق بودند، جدا کردند. ما چپ ها در بند یک ماندیم و زندانیان مجاهد به بندهای دیگری در همان زندان منتقل شدند. حوالی اواخر زمستان، براساس شناخت بازجوها و زندانبان، کسانی را که هنوز به آرمان هاشان پایبند بودند، در زندان فعال و سخنگو بودند و توبه نکرده بودند از زندانیان منعطف تر جدا کردند. زندانیان دسته ی اول، علی رغم تهدید جانی، بر عهد خود استوار بودند. آن ها به اعتراض به ظلم و قواعد محدود کننده ی زندان ادامه می دادند و با حضور مسئولین بلند پایه ی زندان صدایشان را بلند می کردند و باوجود خطر، با صراحت نگرانی های خود را به هیئت ها و مقاماتی که گاهی برای بازدید می آمدند منتقل می کردند. من همراه با این زندانیان از بند یک به بندی فرعی منتقل شدم. بند فرعی کنار ورودی بند های اصلی بود. هر بند فرعی سه اتاق، یک راهرو و یک حمام و دست شویی داشت. اندازه ی اتاق ها متفاوت بود. یکی خیلی کوچک، یکی متوسط و دیگری بزرگ بود. بندهای فرعی در واقع برای نگهبانان هر بند طراحی و ساخته شده بودند ولی از آن ها به عنوان زندان استفاده می شد.

۲۵. حدود ۵۴ یا ۵۵ زندانی مصمم چپ در این طبقه بندی نهایی و انتقال در بند فرعی ما بودند. نسبت به قبل، فضای کافی نداشتیم و میزان تحرک و تماس هایمان به شدت محدود شده بود. درواقع، زندانیان را براساس پاسخ به سوالات و رفتارهایشان در دوران بازداشت و حبس تقسیم کرده بودند. مسئولین به طور جدی رفتار زندانیان را تحت نظر داشتند و مکتوب می کردند که آیا مطیع و سربه راه بوده یا مرتبا علیه مقررات غیرانسانی زندان فعال بوده اند. اعضای حزب توده نزدیک به ۹۰ درصد این بند فرعی را تشکیل می دادند. ۱۰ درصد باقی مانده از فداییان خلق اکثریت و یکی هم از چریک های فدایی خلق شاخه اقلیت (محمد علی بهکیش) بودند. زمانی که طبقه بندی زندانیان را آغاز کردند پاسداران اجازه می دادند که برادران زندانی بنا به درخواست خودشان در یک بند باهم بمانند. در زمان جداسازی، برادران سه زندانی همراه ما درخواست کردند که به ما بپیوندند. به یاد دارم که برادران دو زندانی توده ای و همچنین محمدعلی بهکیش برادر محمود بهکیش از فداییان اکثریت، به جمع ما پیوستند. متأسفانه این دو در قتل عام سال ۱۳۶۷ اعدام شدند. اعضای بند فرعی ما احکام ۳ تا ۱۵ سال زندان داشتند.

۲۶. با ما بسیار بدرفتاری می کردند و مدت هواخوری مان هم بسیار کم تر شد. ما ملاقات خانوادگی داشتیم اما سعی کردند طوری باشد که ما را از هرگونه تماس با زندانیان سایر بندها، تا حد ممکن، محروم کنند. با این وجود، ما سعی می کردیم که راه تماسی با زندانیان سایر بندها ایجاد کنیم. وقتی پاسداران متوجه تلاش مان می شدند بندهمان را بازهم عوض می کردند. این تعویض بند چندبار تکرار شد ولی دیگر ما را به هیچ وجه با سایر زندانیان قاطی نمی کردند زیرا که همه ی زندانیان براساس تصمیم قبلی مسئولین زندان طبقه بندی شده بودند و ما می بایست به شدت منزوی می شدیم.

۲۷. ساختمان زندان گوهردشت یک بلوک اصلی سه طبقه داشت که از دو سمت شرقی و غربی آن بلوک های متعددی منشعب می شدند. این بلوک های فرعی دو نوع بودند: بلوک های بزرگ و بلوک های کوچک تر. هر بلوک فرعی دو یا سه طبقه بود که در هر طبقه یک بند بود. بلوک بزرگ اتاق های بزرگی داشت و بعنوان مثال بند های یک و دو در در یکی از آن ها بودند. یک سالن بزرگ هم در انتهای راهروی بندهای بزرگ واقع بود. بندهای دارای سالن بزرگ ترین بندهای گوهردشت بودند. بلوک های کوچک بندهایی با سلول های انفرادی هم داشتند؛ اما طول راهروشان با طول راهروی بند های بزرگ برابر بود و سالن بزرگ در انتهای آن وجود نداشت. مسئولین، اغلب، در این سلول های انفرادی را باز می گذاشتند و بنابراین این بند انفرادی را به بندی با درهای باز، با گنجایش بیشتر، تبدیل می کردند. یکی دو تا از این بندها را همچنان به شکل انفرادی حفظ می کردند و زندانیانی را که می خواستند تنبیه کنند برای مدت های طولانی در سلول های انفرادی این بندها زندانی می کردند. زندانی هایی را که زیر بازجویی بودند و حاضر به همکاری و دادن اطلاعات نبودند، برای ماه ها، به این بندها می فرستادند تا بقول بازجوها در سلول انفرادی بپوسند. در مواردی بیش از یک سال، بازجو معمولا آنها را می فرستاد تا بشکنند و با رژیم همکاری کنند.

۲۸. سرانجام ما را از بند فرعی به یکی از این بندهای انفرادی منتقل کردند. مدتی بعد مارا فقط برای یک شب به یک بند انفرادی دیگر انتقال دادند که قبل از آن محل نگهداری زندانیان عادی در یک انتهای ساختمان بود. مرتب مارا از مکانی به مکان دیگر منتقل می کردند تا مکانی را بیابند که حداکثر انزوا از دیگر زندانیان را ممکن سازند. هر بار ما مجبور بودیم کل بند جدید را، که به شدت کثیف و متعلق به زندانیان عادی منتقل شده بود، قبل از جابه جایی بعدی بشوییم. سرانجام ما را در بند انفرادی ۲۰ جا دادند. این سه تا چهار ماه قبل از قتل عام بود. بند انفرادی ۲۰ در طبقه همکف یکی از بلوک های منشعب از ساختمان اصلی در یک انتهای آن واقع شده بود.

۲۹. وقتی پس از طبقه بندی زندانیان، ما را به بند فرعی بردند، یک بار ما را به بلوک دیگری در سمت دیگر زندان برای یک بازجویی مفصل بردند. این چندین بار اتفاق افتاد. هرچه به تابستان ۱۳۶۷ نزدیک تر می شدیم این بازجویی ها و پرسش و پاسخ ها بیشتر می شد. این بازجویی ها شبیه هیچ یک از بازجویی های پیشین که من تجربه کرده بودم نبود. بازجویی ها جامع، جدی، مفصل و تنظیم شده بود. من این بازجویی ها را تفتیش عقاید می خوانم؛ چون از ما اطلاعات در مورد فعالیت هایمان نمی خواستند بلکه از ما درباره ی باورهای سیاسی، ایدئولوژیک مان و مسایل سیاسی روز می پرسیدند. مجموعه سوالات بلندبالایی برای پاسخ کتبی به ما می دادند. ساعت ها طول می کشید تا آن ها را کامل کنیم. فکر می کنم این فرم ها را دو یا سه بار قبل از تابستان ۱۳۶۷ پرکردیم. اولین بار که این فرم ها را به ما دادند، زمانی بود که مسولین زندان ما را از سایر زندانیان چپ جدا کردند. فرم شامل سوالاتی بود مانند: آیا نماز می خوانی؟ آیا توبه می کنی؟ آیا به ولایت فقیه معتقدی؟ بعضی پاسخ ها بله یا خیر و یا چند جوابی بود و ما باید یکی را انتخاب می کردیم. آخرین فرم حدود دو ماه پیش از اعدام های تابستان بین ما توضیح شد. به علاوه پاسداران چندین بار برای آمارگیری وضع اعتقادی زندانیان به بندها می آمدند. جدول آمار شامل اطلاعاتی بود که موضع فعلی زندانی را مشخص می کرد (نام و مشخصات شناسنامه ای، نماز می خواند یا نه، توبه کرده یا نه، حاضر به انزجار است یا نه، حاضر به مصاحبه است یا نه، حاضر به همکاری اطلاعاتی هست یا نه و غیره) و در مقابل او پرمی شد. این سبک جمع آوری اطلاعات معمول بود ولی در ماه های پیش از قتل عام بیش از پیش تکرار می شد.

روند قطع کامل ارتباطات و قرنطینه

۳۰. بند ۲۰ در واقع نیمی از یک بند انفرادی را شامل می شد. با کشیدن دیواری وسط راهرو در طول آن، دو بند انفرادی کاملاً همانند درست کرده بودند. این در گذشته ی دور، وقتی که از سلول ها برای تنبیه استفاده می کردند، انجام شده بود. به خاطر همین، در هر سلول رو به دیوار راهرو باز می شد- برعکس سلول های انفرادی معمولی که در هر دو طرف راهرو سلول بود. پنجره ی سلول های ما به سمت فضای باز محوطه در یک انتهای ساختمان زندان بود. برای مسولین زندان، این مطلوب ترین شرایط برای انزوای ما بود. کم ترین امکان ارتباط با سایر زندانیان را داشتیم. روزانه، مدت کوتاهی، در حیات زندان هواخوری داشتیم. تنها گاهی در زمان هواخوری، طوری که پاسداران نگهبان متوجه نشوند، می توانستیم با سایر زندانی ها صحبت کنیم. آنجا گاهی با زندانیانی که مربوط به دادستانی شهر کرج بودند و کم تر از آنان شناخت داشتیم- همچنین زمانی که کسی را به دندان پزشکی یا برای دیدن پزشک عمومی می بردند. روش دیگر مورش زدن بود با نمایش شماره ی حروف بوسیله

ی انگشتان دست، از طریق پنجره ی سلول ها بود. دو طرف می بایست می توانستند انگشتان هم را از فاصله ی دور ببینند.

۳۱. چندین روز قبل از قطع ارتباطات در زندان گوهردشت (رجایی شهر) و شروع اعدام ها، موج جدیدی از ورود زندانیان تازه دستگیر شده به زندان رسید. قبل از آنکه دستگیرشدگان به طبقه ی بالا یا بند بازداشتی های کرج برده شوند، می دیدیم که با مینی بوس آن ها را می آوردند. زندانیان جدید در طبقه دوم (بالای طبقه همکف) و سوم جا داده می شدند. طبقات بالا و سه طبقه ی مقابل آن که حیاط هواخوری را محصور می کرد تحت کنترل دادستانی و بازجویی شهر کرج بود. زندانی ها همانجا بازجویی می شدند. چندین بار در هواخوری، صدای فریادها و ناله و زاری زندانیان را هنگام شکنجه در طبقه ی سوم می شنیدیم. از این صداها بسیار آشفته می شدیم. بعضی از رفقایم با شعار و فریاد برعلیه بازجویان نسبت به این شکنجه ها معترض می شدند. در واقع برای بسیاری از ما، این صداها شکنجه های سخت خودمان را هم به یاد می آورد. یک شب ما صدای زنی را شنیدیم که برای دخترش شیون و زاری و فریاد می کرد. آن شب فریاد های او چندین ساعت طول کشید. صدای فریاد و زاری دختر جوانی را هم شنیدیم. اما نفهمیدیم علت چه بود. در همان مقطع زمانی، یک زندانی نیز از طبقه سوم به بیرون پرید و ناتوان روی زمین، زیر پنجره ی یکی از سلول های ما، افتاد. فکر کنم این تلاشی برای خودکشی بود چون راهی برای فرار نبود. همه ی زندانیان می دانستند که فضای اطراف زندان با دو دیوار بلند به شدت محافظت و محصور شده است که مرتباً توسط پاسدارانی در برجک ها دیده بانی هم می شد. از آینه ای که پنهان کرده بودیم استفاده کردیم تا بیرون از پنجره مان را که همکف سلول هایمان بود ببینیم. بدن مجروح زندانی ای را، که از طبقه ی سوم به بیرون پریده بود، دیدیم. زمانیکه ناصریمان آمد تا او را منتقل کند و او را «سگ منافق» خطاب می کرد، متوجه شدیم که او از اعضای تازه دستگیر شده ی مجاهدین خلق بوده. او موفق شده بود که کرکره های آهنی سلول را بشکند و به بیرون بپرد.

۳۲. باوجود همه ی این محدودیت ها تا قبل از قطع ارتباطات برای قتل عام، ما به برخی اخبار دسترسی داشتیم. روزنامه می گرفتیم. از طریق بلندگوها ی زندان رادیو گوش می کردیم و تلویزیون می دیدیم. در سلول های مان بودیم وقتی شنیدیم خمینی قطعنامه ی ۵۹۸ سازمان ملل و آتشبس را پذیرفت. با تحلیل اخبار و مطالب روزنامه ها پیش بینی کرده بودیم که این اتفاق می افتد. رژیم چاره ای جز پذیرفتن آتشبس نداشت. کشور در بحران و ویرانی همه جانبه بود. جنگ با عراق خوب پیش نمی رفت و خبر از شکست های فاجعه بار بود. نیروهای نظامی کشته های بسیاری در خطوط مقدم داده بودند. علاوه براین تنش زیادی بین مقامات بلند پایه در مدیریت جنگ وجود داشت. ما می دانستیم که دیر یا زود خمینی جام زهر را خواهد نوشید.

۳۳. خیلی خوشحال بودیم وقتی رژیم آتشبس را پذیرفت و جنگ خانمانسوز برای هردو طرف پایان یافت. به ویژه وقتی خمینی گفت جام زهر را می نوشم، آن هم پس از مسموم کردن مردم دو کشور طی هشت سال با رد پیشنهاد های صلح. حزب توده مدت ها پیش (خردادماه ۱۳۶۱)، وقتی عراقی ها از ایران بیرون رانده شدند و خرمشهر آزاد شد، از جمهوری اسلامی خواست آتش بس را بپذیرد و صلح کند. اما روحانیون نپذیرفتند. جنگ دو کشور را ویران کرد. وقتی در بندفرعی بودیم یک موشک عراقی در نزدیکی زندان منفجر شد. شوک انفجار بند ما را لرزاند. هیچ محافظتی برای حمله های هوایی و موشکی در زندان نبود. آنها می خواستند جنگ را ادامه دهند. شعارشان این بود که راه بیت المقدس از کربلاست.

۳۴. در آستانه ی پذیرش صلح در تماس ها از طریق مورش با مجاهدین در بند های مجاور یا در آخرین هواخوری ها ارتباط برقرار کردیم. اطلاع می دادند که ارتش مجاهدین حمله ای را از غرب آغاز کرده اند. باور داشتند که ارتش مجاهدین از مرز ها گذشته و به زودی به تهران می رسند.

۳۵. در روز جمعه ۷ مردادماه ۱۳۶۷ پاسداران تلویزیون بند را بردند و بلندگو ها را قطع کردند. البته از اینکه بلندگوها را قطع کردند شاد شدیم. زیرا معمولا شعارها و تبلیغات دولتی از آن ها پخش می شد. مثلا مصاحبه زندانی های که شکستند و توبه کردند. همینطور دعا ها و نوحه های مذهبی، تلاوت قرآن، اخبار پیروزی در جبهه های نبرد و شکست گروه های مخالف پخش می شد. از شنیدن اجباری آنچه از بلندگوها پخش می شد منزجر و خسته بودیم (این خود یک نوع شکنجه ی روانی دائمی در زندان بود).

زندانیان مجاهد فراخوانده شدند

۳۶. شنبه برنامه ی ملاقات خانوادگی داشتیم که لغو شد. معمولا اول هر هفته دو زندانی از بند ما را به دندانپزشکی می بردند. این هفته هیچکس را به دندانپزشکی نبردند. حس کردیم که اتفاق عجیبی دارد رخ می دهد. اما نتوانستیم دریابیم چه می گذرد. روز بعد، دیدیم که پاسداری چرخ دستی غذا را به داخل بند هل داد بدون آنکه حرفی بزند یا خود را نشان دهد. قبل از آن، زندانیان غیرسیاسی که معمولا افغانی بودند و در زندان کار می کردند، مسئول توزیع غذا در بندها هم بودند. پس از آن روز، دیگر آن ها را ندیدیم که در زندان کار کنند. در تدارک قتل عام و طبقه بندی زندانیان، همه ی زندانیان عادی که در زندان کار می کردند را از زندان

گوهردشت (احتمالاً به قزلحصار) منتقل کردند. حوالی عصر دیدم که تعدادی پاسدار در محوطه ی بیابانی خارج از سالن حسینه اند. دیدم که چیزهایی را آتش می زنند که به تکه های لباس و چشمبند زندانیان شبیه بود. بیشتر مطمئن شدیم که اتفاقات غیرعادی ای دارد رخ می دهد ولی سرخ کافی برای پی بردن به ماجرا نداشتیم.

۳۷. آخر شب شنبه ۸ مرداد ۱۳۶۷ ما در راهروی بند از پشت در صدای پاهایی از پلکان انتهای بند، که سه طبقه را به هم وصل می کرد و ضمن دری هم به محوطه ی بیرون زندان و دری هم به حیاط هواخوری بین بند ها داشت شنیدیم. زندانیان را از طبقات بالا به پایین می آوردند. صدا برای مدتی ادامه یافت. مشکوک شدیم و به سمت پنجره ها رفتیم تا ببینیم که چه رخ می دهد. دیدیم که زندانیان را با مینی بوس از طریق جاده ی دور محوطه ی زندان به سمت سالن حسینه می برند. این زندانیان هیچگاه بازنگشتند. این انتقال زندانیان از بندهای طبقات بالایی ما برای چند شب ادامه یافت. ما صدای پایشان را می شنیدیم که می روند ولی هیچگاه ندیدیم که بازگردند.

۳۸. در نیمه شب یکشنبه ۱۰ مردادماه ۱۳۶۷، صداهای عجیبی از سمت محوطه ی خارج حسینه شنیدیم. صدای عجیبی که مرتب از حسینه در طول شب شنیده می شد. مثل این بود که کسی کپسول های گاز آشپزی را بار می زند. آن شب، من تعداد صداهایی را که شنیدم در تقویمم علامت زدم. ۵۵ بار در آن شب. یک یا دو شب بعد، دیدم کامیونی کانتینردار یا یخچال دار به حسینه رفت و آمد می کند. مانند کامیونی های انتقال گوشت. بعد از دیدن کامیون ما صداهای مشابهی از محوطه ی بیرون حسینه می شنیدیم. همچنان هر شب حدود ۵۰ بار صدای بارزدن را می شمردم. بعد از آن، تناوب و شدت صداها کم می شد. شاید بیشتر از این ها بود ولی دیگر صداها شنیده نمی شد.

۳۹. در همان اولین روزهای پس از قطع کامل ارتباطات عادی بند، ما می توانستیم مکالمات و بحث ها بین کسانی را بشنویم که بعدها متوجه شدیم در هیئت مرگ بودند. هیئت مرگ ابتدا در اتاق بند فرعی طبقه ی دوم، یا طبقه ی بالای بند ما (که طبقه همکف بود)، مستقر شده بود و جلسه داشت. پنجره ی اتاق آن ها در جهت عمود به پنجره های بند ما بود. تابستان بود و هوا گرم. پنجره ی اتاق را باز گذاشته بودند. از پنجره ی نزدیک ترین سلول به اتاق آنها (اولین سلول نزدیک به ورودی بند) به مکالمات گوش می دادیم (از پنجره بالا می رفتیم تا بهتر بشنویم). ما شنیدیم که هیئت در مورد مصداق ها و چگونگی اجرای فتوایی بحث می کند. برایمان سؤال بود که از کدام فتوا سخن می گویند. سال ها بعد بود که از فتوای خمینی مطلع شدیم. آنها در این باره صحبت می کردند که چه کنند تا زندانیان نتوانند باورهای حقیقی شان را پنهان کنند؛ چگونه آن هایی که

هنوز بر سر مواضع سیاسی خود پایدارند را شناسایی کنند؛ و چگونه در مورد آنان حکم درستی را براساس فتوای خمینی صادر کنند.

۴۰. چون شنیده هایم پراکنده بود، نمی توانم با قطعیت بگویم بر سر چه توافق کردند. اما توانستم به جلسه استنطاق آن ها از چند زندانی مجاهد گوش کنم. از یکی از آنان پرسیدند که آیا او هنوز به باورهای سیاسی اش عقیده دارد. او گفت که نه. از او پرسیده شد که آیا حاضر است برای جنگ با عراق به جبهه برود. او گفت که حاضر است. بعد از این از او پرسیده شد که آیا از فعالیت های گذشته اش توبه کرده است. او گفت آری بعد از او پرسیده شد که آیا زندانیانی را که تظاهر به توبه می کنند معرفی می کند. او گفت کسی را نمی شناسند که متظاهر باشد. در نهایت از او پرسیدند که آیا حاضر است به اعدام هم بپردازد که توبه نمی کند کمک کند که او گفت نمی تواند این کار را بکند. آنها او را از اتاق بیرون کردند. آنها می خواستند که او ثابت کند که یک تواب واقعی است. نمی توانستم آنچه را می شنیدم باور کنم که تا این حد معیار ها برای اعدام نکردن زندانیان مجاهد سخت شده است.

۴۱. یک بار هم مکالمه ای در مورد شیوه و تجهیزات لازم برای اجرای هرچه سریع تر و بیشتر اعدام ها را شنیدم. کسی از اعضای هیئت مرگ از تجربه اش در استفاده از جرثقیل برای اعدام می گفت که در هر حرکت می توان عده ای را بوسیله ی جرثقیل حلق آویز کرد. بعد ها از یکی از کسانی که قبل از اعدام بازگشته بود شنیدم که زندانیان را شش نفر شش نفر برای اعدام می بردند. تعدادی از بازماندگان به طرز معجزه آسایی از پای چوبه دار برگشته بودند (یا شاید این برنامه ای برای ایجاد ترس و وحشت بیشتر در زندانیان بازمانده بود). به آن ها گفته شده بود اشتباه شده، آن هم پس از نوشتن وصیتنامه و قرار دادن وسایل شخصی مثل ساعت و عینک در کیسه ای پلاستیکی. این را هم متوجه شدیم که اکثر قریب به اتفاق زندانیان تا آخرین لحظات نمی دانستند یا باور نمی کردند چنین سرنوشتی در انتظارشان است. حتی وقتی چوبه های دار را می دیدند. بعضی فکر می کردند که اعدامی مصنوعی است تا آن ها را از لحاظ روانی بشکنند و وادار به همکاری کنند. این از مکالمات شنود شده ی هیئت کاملن مشهود بود: زمانی که از صحنه های اعدام، شعار دادن زندانی در زمان اعدام، شعار دادن های پاسدارانی که در اعدام ها شرکت داشتند، بهت و تعجب زندانی پس انداختن طناب دار به گردش و غیره صحبت می کردند.

۴۲. در یکی از آخرین روزهایی که به این مکالمات گوش می کردیم، یکی از پاسداران خشنی که نقش مهمی در زندان و این وقایع داشت ناگهان برای بازرسی وارد بند ما شد. حدس زدیم که برای بررسی اوضاع ما و اینکه

ما تا چه حد از آنچه می گذرد بویی برده ایم آمده است. هیچگاه فراموش نمی کنم که به یکی از هم بندی های مسن ما که جثه ای سنگین داشت نگاه کرد و گفت: «تو وزنت مناسب است.» وقتی این را گفت ما همه می دانستیم منظورش چیست. او به موثرتر بودن شیوه ی دار زدن درمورد کسی که وزنش زیاد است اشاره می کرد. فکر می کنم که آن پاسدار احتمالاً بو برده بود که ما متوجه شده ایم که چه می گذرد. بعد از آن مکان جلسات هیئت مرگ را عوض کردند. شاید هم این جلسات تنها مربوط به زندانیان سیاسی شهر کرج بود و پایان یافت.

۴۳. بعد از سرکشی آن پاسدار به بند، ثبت اتفاقات نامعمول در تقویم را شروع کردم. تقویم را پنهان نگه داشتم و موفق شدم موقع آزادی از زندان آنرا خارج کنم. هر شبی که آن صداهای مکرری را که در محوطه می پیچید می شنیدم یا کامیونی می دیدم در تقویم علامت می زدم. مثلاً در ۱۲ مرداد ۱۳۶۷، تقویم را دوبار علامت زده ام، یعنی آن شب دو کامیون در اطراف حسینیه دیدم. بعضی شب ها که تقویم علامتی ندارد یعنی من چیزی ندیدم و صدایی نشنیدم.

۴۴. ما بیشتر و بیشتر به اتفاقات عجیب دور و برمان مشکوک می شدیم. ولی بیشتر روزها ساکت بودیم. ترسیده و فوق العاده نگران بودیم. همزمان سعی می کردیم سرنخ های بیشتری، برای اینکه متوجه کل قضیه بشویم، به دست بیاوریم. بعد متوجه چیزی شدیم که اوضاع را به طور دردناک و وحشتناکی برای همه مان روشن کرد. شبانگاه ۱۲ مرداد ۱۳۶۷ بود. در مقابل حسینیه کامیونی دیدیم که باربندش پوشیده نبود. برای مشاهده ی بهتر به دستشویی رفتیم که در انتهای بند انفرادی بود. پنجره های آنجا زیر سقف بود. برای رسیدن به پنجره باید اندکی بالا می رفتیم. از درز کرکره ی فلزی پنجره توانستیم آنچه در جلوی حسینیه می گذرد را ببینیم. چون بند ۲۰ در یک انتهای ساختمان اصلی از آن منشعب می شد و حسینیه در امتداد ساختمان اصلی در انتهای آن قرارداشت- مثل حرف ال لاتین. دستشویی در یک انتهای ال بود و در خروجی حسینیه در یک انتهای دیگر و ما می توانستیم به وضوح آنچه در مقابل در حسینیه می گذشت را ببینیم.

۴۵. به هر حال ما به هم کمک کردیم تا بالا برویم و ببینیم آن بیرون چه خبر است. از آنچه دیدیم بهت زده شدیم. باور کردنی نبود. ما همچین منظره ای را در طول مدت زندان ندیده بودیم. دیدیم پاسداران اجساد را بار کامیون می کنند. اجساد انسان هایی را که در حسینیه اعدام شده بودند. آنجا متوجه شدیم که زندانیانی که از طبقه بالا به حسینیه منتقل شده بودند همه اعدام شده بودند. دیدم که پاسداران اجساد را به انتهای کامیون منتقل می کنند، جنازه ها را جابجا می کنند و روی آنها راه می روند تا جا برای سایر اجساد باز شود. فهمیدیم که

صداهای عجیب، صدای پرتاب جنازه ها در کامیون خالی بود. وقتی کف کامیون پر می شد صدا قطع می شد. تعداد صدای انداختن اجسامی که می شنیدم گویای تعداد اعدام ها بود.

۴۶. علاوه بر این صحنه ی وحشتناک، ما با رفتار بیمارگونه و بیرحمانه ی پاسدارانی که جنازه ها را جابجا می کردند مشوش شده بودیم. اجساد را تاب می دادند و در حالی که از یک تا سه می شمردند به درون کامیون پرتاب می کردند. بعضی شان قهقهه های هیستریک سر می دادند و برخی شان جنازه ها را مسخره می کردند. بعضی، در حین کار دیگران، سیگار می کشیدند. پژواک قهقهه های آنان در آن شب هنوز در گوشم تکرار می شود. چگونه یک انسان می تواند به این حد از ظلم و بی احساسی سقوط کند؟

۴۷. علامت های تقویم نشان می دهد که در ۱۲ مرداد دو کامیون از اجساد پر شد. در ۱۳ و ۱۴ مرداد کامیونی نیامد یا من متوجه نشدم. در ۱۵ مرداد یک کامیون بارگیری شد. در ۱۷ مرداد دو کامیون بارگیری شد. در ۱۸ مرداد هیچ کامیونی ندیدم. ۱۹ مرداد دو کامیون. بیستم مرداد هیچ، بیست و یکم دوتا، بیست و دوم یکی، بیست و سوم یکی، بیست و چهارم یکی، بیست و پنجم دو کامیون. و دیگر فعالیتی نبود یا من متوجه آن نشدم تا اوایل شهریور ماه.

۴۸. زندانیان چپ در فاز اول قتل عام فراخوانده نشدند. در آن زمان ما سعی کردیم به مجاهدینی که در بند فرعی طبقه سوم بودند و پنجره شان مشرف به پنجره ی ما و در امتداد عمود بر آن بود پیام برسانیم و آنها را از آنچه می گذشت مطلع کنیم. ما با مورش (از طریق نشان دادن انگشتان) با آنها ارتباط برقرار می کردیم. گفتند که راجع به اعدام ها می دانند و منتظر مرگ هستند. همچنین قبل از آنکه اعدام بشوند، فهرست اسامی شان را به ما دادند.

۴۹. تعدادی از زندانیان بند های هفت و هشت بعدها اطلاع دادند و در خاطراتشان نوشته اند که هنگام شروع اعدام ها یک تریلی کانتینردار یا یخچال دار در زمین بایر محوطه ی اطراف حسینیه (در جهت متضاد بند ۲۰) دیده بودند. این تریلی از جهت ما قابل رؤیت نبود. اما از آن سوی حسینیه قابل رؤیت بود. در واقع آنجا جاده برای دور زدن باریک بود و به نظر می رسید که چرخ های تریلی در زمین بایر محوطه گیر کرده بود (شاید هم برای تکمیل بارش ایستاده بود). زندانیان بوی زننده ای حس می کردند و دیدند که پاسدارانی با پمپ مخصوص پاشیدن مایعات به درون کانتینر تریلی موادی (احتمالاً ضد عفونی کننده) را می پاشند. من شخصا هیچگاه این

تریلی را ندیدم ولی فکر می‌کنم که شهادت آنها کاملن معتبر است چون افراد متعددی از آن بندها آن را دیده و تایید کرده‌اند.

۵۰. مطمئن نیستم رژیم از چه راهی برای کشتن این همه انسان استفاده کرد. اما مطمئنم که تیرباران نکردند چون هیچیک از زندانیان آزاد شده، در گوهردشت، صدای تیراندازی نشنیده بودند. معتقدم که در گوهردشت زندانیان را در دسته‌های شش نفری دار زدند به طوری که هیچ سروصدایی نشود و آثاری برجای نماند.

۵۱. یک وقفه یک یا دو هفته‌ای در اواخر مرداد و اوایل شهریور ایجاد شد. به نظر می‌آمد که مقامات از جنایتشان علیه زندانیان مجاهد راضی شده‌اند. ما تا حدی آسوده شده بودیم. کسی در آن زمان بند ما را واریسی نمی‌کرد. ضمناً صدای رفت و آمد هلیکوپتر را که چندین بار در آن روزها می‌شنیدیم، دیگر نشنیدیم. حدس می‌زدیم که مقامات بالا از زندانی به زندان دیگر می‌روند تا هم سرعت و هم سری بودن عملیات قتل عام را حفظ کنند. اما این سکوت ادامه نیافت. اوایل شهریور نوبت ما شد.

زندانان چپ فراخوانده می‌شوند

۵۲. در زمانی که کشتار زندانیان مجاهد جریان داشت و در روزهای آرامش پس از آن، بین خودمان به صورت دونفر دونفر بحث می‌کردیم که اگر به هیئت مرگ فراخوانده شدیم، چگونه به سوالات پاسخ بدهیم. طبیعتن نمی‌توانستیم تصمیم جمعی بگیریم و یا به نتیجه‌ای قطعی برسیم. چون سرانجام هر فردی می‌بایست خودش به تنهایی تصمیم می‌گرفت. ما نمی‌دانستیم هیئت مرگ از ما چه خواهد پرسید؛ ولی اکثر زندانیانی که من با آنها صحبت کردم تصمیم داشتند که پای باورهایشان بایستند. فکر می‌کنم اکثر ما، بعد از آنکه شاهد بودیم چه بر سر زندانیان مجاهد رفته بود، تصمیم به تسلیم نداشتیم.

۵۳. روز شنبه ۵ شهریور ۱۳۶۷، دو تن از زندانیان بند ما را برای نوبت دندانپزشکی احضار کردند. ما این را نشانه‌ی معمولی‌تر شدن اوضاع فرض کردیم؛ چون بیش از یک ماه بود که هرگونه ارتباطی با خارج از بند قطع بود. اما دقایقی پس از احضار آنان، داوود لشکری، مدیر داخلی زندان گوهردشت، و چندین پاسدار به بند ما هجوم آوردند و دستور دادند همه دست از هر کاری بکشند و از بند خارج شوند. بعضی هنوز خواب بودند. دیگران در دستشویی بودند و دست و صورتشان را می‌شستند. پاسداران اهمیتی نمی‌

دادند. آنها با توهین، ضرب و شتم و آزار ما را به زور بیرون می کردند. بعضی از زندانیان حتی فرصت نکردند لباس مناسب بپوشند و با لباس زیر و پیژامه و حتی بدون دمپایی به بیرون از بند رانده شدند.

۵۴. ما اولین بند از زندانیان چپ بودیم که در برابر هیئت مرگ زندان گوهردشت حاضر می شدیم. زندانیان را بر اساس پاسخ هایی که به پرسشنامه های پیشین داده بودند، پرونده ی سوابقشان و طبقه بندی های انجام شده در شش ماهه ی گذشته فرا خواندند. اولویت با بندهای سرموضع بود و اول از آن ها شروع کردند. ناصریان (شیخ محمد مغیثه ای) رئیس زندان گوهردشت و داود لشکری مدیر داخلی و امنیت هم در حد خودشان تصمیم می گرفتند که از هر بندی چه کسانی به هیئت مرگ بروند یا نروند و چه کسی در نوبت زودتر قرار گیرد. در مورد ما، بند را تخلیه کردند.

۵۵. وقتی از سلولمان خارج شدیم، متوجه شدیم که دو نفری را که زودتر برای دندانپزشکی برده بودند در راهروی خارج از بند نگه داشته بودند. پس از خروج از بند، ما را به صف کردند. کسانی را که باور داشتند نقش رهبری یا خط دهنده دارند و یا در میان زندانیان محترم تر بودند سر صف قرار دادند (هوشنگ قربان نژاد، مرتضی کمپانی و...). شماری از زندانیانی که مورد نفرت ناصریان و لشکری بودند را هم به جلوی صف بردند. آنچه بسیار آشکار بود شتابزدگی آنها بود که هرچه زودتر و هرچه بیشتر از زندانیان سیاسی، که در آینده نقش کلیدی تری می توانستند ایفا کنند، اعدام شوند. انگار زمانشان رو به پایان بود و می خواستند تاجایی که می توانند زندانیان را بکشند قبل از آنکه برخی از مقامات یا اتفاقی غیرقابل پیش بینی مانع شوند. آرام و قرار نداشتند و در راهروها شتابزده به این سو و آن سو می رفتند.

حضور در برابر هیئت مرگ

۵۶. در راهروی اصلی، صف را به سمت اتاقی که هیئت مرگ مستقر شده بود بردند. یاددارم که این اتاق در وسط راهرو در طبقه ی همکف بود. وقتی به آنجا رسیدیم ما را تک تک به درون اتاق می بردند. در بند ۲۰، تقریباً ۵۲ نفر مانده بودیم (ابوالفضل پورحبيب قبل از این اعدام شده بود و دو زندانی مسن با پایان محکومیت سه ساله شان آزاد یا منتقل شده بودند). من تقریباً وسط صف بودم. تعداد زیادی قبل از من به داخل اتاق فرستاده شدند. نوبتم رسید. اندکی پیش از ظهر به اتاق فراخوانده شدم. تا وارد اتاق شدم نیری را شناختم. او را از گذشته می شناختم. او در محاکمه ام حاکم شرع بود؛ زمانی که مرا به ده سال زندان محکوم کرد. اشراقی را هم شناختم.

او هم در محاکمه ام در اوین دادستان بود. نفر سوم آخوند دیگری بود که او را نمی شناختم. او را هرگز ندیده بودم. بعد ها، از طریق اطلاعاتی که کسب کردم، متوجه شدم که او باید مصطفی پورمحمدی بوده باشد. ناصریان هم به این افراد اضافه می شد و نقش پادو داشت که زندانیان را می آورد و می برد. او به اتاق رفت و آمد می کرد و نظرات کینه توزانه اش درمورد زندانی را به هیئت ی مرگ می گفت. اما او هیچ نقش مستقیمی در صدور حکم نهایی نداشت.

۵۷. پورمحمدی به من نگاه کرد و گفت رژیم دیگر نمی خواهد هیچ زندانی سیاسی داشته باشد. جنگ تمام شده و آنها تصمیم گرفته اند که زندانیان را مورد پرسش قرار بدهند تا ببینند چه کسانی را می توانند آزاد کنند. بعد از این مقدمه ی کوتاه، سوال و جواب شروع شد. پرسیدند به چه حزبی تعلق داشتم، گفتم توده. پرسیدند که آیا هنوز حزب را قبول داری. پاسخ دادم که آری برنامه های سیاسی، اقتصادی و اجتماعی حزب در زمینه ی فرصت های برابر برای همه و عدالت اجتماعی را قبول دارم. آنها در باره ی باورهای مذهبی ام پرسیدند. مثلا پرسیدند آیا مسلمانی و من گفتم آری مسلمانم. در همه ی بازجویی ها و پرسشنامه های دوران زندان همین پاسخ را داده بودم. از من پرسیدند نماز می خوانی؟ گفتم خیر. گفتند چرا؟ گفتم برای اینکه قبل از زندانی شدن نمی خواندم و فکر می کنم اگر در زندان بخوانم تظاهر است و نه عبادت. نمی خواهم در زندان به چیزی تظاهر کنم که بیرون از زندان نبودم. این نماز اجباری ارزشی نزد خدا ندارد. پرسیدند به خدا باور داری، گفتم بله. پرسیدند به پیامبر باور داری گفتم بله. گفتند به معاد معتقدی گفتم آری. نمی خواستم برای چیزی غیر از فعالیت ها و عقاید سیاسی ام اعدام شوم.

۵۸. نیری به حرف آمد و گفت او را از اتاق بیرون ببرید و آنقدر بزنید تا نماز بخواند. ناصریان مرا از اتاق بیرون برد و کاغذی به من داد که در آن همان سولاتی که در هیئت مرگ پرسیده بودند تکرار شده بود. این سولات درباره اعتقاد به اصول دین اسلام (شهادتین)، توحید، نبوت، قیامت و ... بود که پاسخ منفی به هر یک از آن ها در شرع نشانه ی کفر و واجب بودن مجازات مرگ است. یکی از سولات این بود: آیا به مارکسیسم معتقدی؟ پاسخ دادم به نظریات سیاسی و اقتصادی مارکسیسم معتقدم و از فلسفه ی آن چیزی نمی دانم. همه ی سولات را به همان شیوه ای که قبلا پاسخ داده بودم پاسخ دادم.

۵۹. مدتی در راهرو بودیم تا یکی از پاسداران آمد تا ما را برای وضو ببرد. وقتی پرسیدند که آیا نماز می خوانی من رد کردم. عده ی دیگری نیز رد کردند. تا غروب صبر کردیم و سپس ما را به طبقه ی سوم بردند. آنجا، در راهروی اصلی که به بندهای مختلف راه داشت، از ما پرسیدند که آیا نماز می خوانیم. من باز هم رد

کردم. عده ای قبول کردند نماز بخوانند. من و عده ای دیگر که امتناع کرده بودیم به سوی تختی برده شدیم و دستور دادند دراز بکشیم. ما را به نوبت به تخت بستند. بعد شروع به کابل زدن کردند. ۱۰ ضربه برای هر وعده نمازی که نخواندیم. تنها من و جلیل شهبازی برای هر دو وعده ی نماز مغرب و عشا کابل خوردیم- هریک ۲۰ ضربه. بقیه ی زندانیان بعد از ۱۰ ضربه ی اول قبول کردند نماز بخوانند. به نظر می آمد که پاسداران در کابل زدن باهم در رقابت بودند. به نوبت کابل می زدند تا دستشان خسته نشود و زندانی حداکثر درد را حس کند.

در انتظار مرگ

۶۰. بالاخره کابل زدن تمام شد. آنانی که قبول کردند نماز بخوانند بعد از پایان کابل زدن مرحله ی اول به اتاق های دربسته ی بندی بزرگ برده شدند. من و جلیل شهبازی به اتاق دیگری برده شدیم که نزدیک ورودی بند و رهروی اصلی بود. ناصرین ما را همراهی کرد. وقتی که ما را به درون اتاق انداخت، گفت در این اتاق طناب و ابزار لازم (ظروف شیشه ای مربا و ترشی و غیره) برای خودکش هست از خودتان پذیرایی کنید. جلیل، که از بند دیگری بود، هنوز خبر نداشت چه رخ می دهد. وقتی ناصرین رفت، داستان آنچه را بر ما گذشته بود و کشتارها را برایش شرح دادم.

۶۱. جلیل شهبازی از سال ۱۳۵۸ در زندان بود. او هیچگاه حکمی دریافت نکرده بود و یکی از چپگرایانی بود که بیشترین سابقه ی زندان پس از انقلاب را داشت. او به فداییان شاخه ی اکثریت و حزب توده باور داشت. او را آزاد نکرده بودند چون توبه نمی کرد. از شکنجه ها و اعدام های سال های ۶۰ تا ۶۳ آزار و آسیب بسیار دیده بود. بسیاری از زندانیان در این دوران زیر فشارهای غیرانسانی شکسته، توبه و همکاری کرده بودند. او چندبار به من گفته بود که تحمل یک دوره ی دیگر از توابسازی، شکنجه و اعدام های گسترده را ندارد. در برابر هیئت مرگ گفته بود که کمونیست بوده و تعجب می کرد که چرا اعدام نشده بود.

۶۲. من و جلیل به این نتیجه رسیدیم که به جای تحمل این شکنجه ها، بهتر است اعدام شویم. به او گفته بودم که حتی اگر شکنجه را تحمل کنیم و نماز نخوانیم، طبق شریعت اسلام پس از روز سوم اعدام می شویم و او هم این را می دانست. ما تصمیم گرفتیم به ناصرین بگوییم تا ما را دوباره نزد هیئت مرگ ببرد تا بگوییم اگر مسلمانی این است ما نمی خواهیم مسلمان باشیم. سحرگاه روز بعد پاسداران به سراغ ما آمدند. اما خبری از ناصرین نبود. سودی نداشت که پاسداران را از تصمیمان مطلع کنیم. در نتیجه، ما ۱۰ ضربه ی کابل دیگر، به

خاطر امتناع از نماز صبح، تحمل کردیم. بعد از آن ما را به اتاقمان برگرداندند. از شدت درد تا مدتی می لرزیدیم.

۶۳. ناصریان برای نماز ظهر به سراغمان آمد. فرصت را غنیمت شمردیم و گفتیم چرا ما را می زنید؟ ما را به هیئت ببرید تا بگوییم مسلمان نیستیم. گفت: «خفه شید غلط کردید». و بعد برای امتناع از نماز ظهر دوباره ضربات کابل به کف پاهایمان زدند و ما را به همان اتاق برگرداندند. قبل از رفتن ناصریان، دوباره خواسته ی خود را تکرار کردیم. پاهایمان از ۴۰ ضربه شلاقی که خورده بودیم متورم بود. پس از مدتی، ناصریان آمد و دستور داد که به هیئت مرگ برویم. درد شدیدی داشتیم و نمی توانستیم راه برویم. سپس مرا کشان کشان به هیئت مرگ برد و گفت که من گفته ام که مسلمان نیستم. وقتی در برابر هیئت بودم، پاهایم را نشان دادم و گفتم اگر اسلام شما این است من مسلمان نیستم. گفتم نماز اجباری بی معنی است. اشراقی به من گفت: «می دانم خانواده ات مسلمانند. این کار را با خود و خانواده ات نکن و برو نماز بخوان.» فکر کنم او می دانست خانواده ما سید هستند. گفتم نماز نمی خوانم چون اجباری است. نیری دخالت کرد و گفت مرا به سمت چپ خارج از اتاق ببرند. نگهبانان مرا به خارج از اتاق و به صف اعدامیان بردند.

۶۴. ما منتظر بودیم. پاسداران می آمدند و اسامی کسانی را که باید به حسینیه منتقل می شدند می خواندند. باید بگویم که وقتی به اتاق هیئت رفتم پشت آنها پرده ای مشکی کشیده بودند. من به خاطر قدر بلندم دیدم که پشت پرده تعداد زیادی از مامورین اطلاعات، بازجوها و پاسداران به شدت مشغول کار هستند. فکر کنم آنها پرونده ی زندانیان را بررسی می کردند. وقتی متوجه شدم در صف اعدامی ها هستم به زندانیانی که مجاور و روبرویم نشسته بودند گفتم چه در انتظارمان است. هر زندانی واکنش خاصی داشت. برای زندانی جوانی غیرقابل تحمل بود؛ توان از دست داد و کف راهرو خوابید. ولی یک زندانی میانسال (اصغر محبوب، استاد دانشکده ی هنرهای دراماتیک) لبخند غرور آمیزی زد و سرفرازتر نشست.

۶۵. به هر حال هر بار که می آمدند و نام ها را می خواندند، منتظر نام خود بودم. در این مدت از پاسداری خواستم که مرا به دستشویی ببرد. او قبول کرد و مرا با همان چشمبند به دستشویی برد. در آنجا اسمم را روی لباس زیرم نوشتم؛ زیرا منتظر بودم تا دقایقی دیگر اعدام شوم و می خواستم قابل شناسایی باشم. دیده بودم که اعدامی ها را با همان لباس هاشان بار می زدند و برای دفن می بردند. الان برایم مضحک است؛ ولی در آن شرایط استیصال، انسان به راه حل هایی این چنینی دست می زند.

۶۶. تا پاسی از بعدازظهر در صف اعدامی ها بودم. بعد کسی آمد و مرا از صف بیرون کشید و به اتاق کنار اتاق هیئت برد. این بار فقط اشراقی از اعضای هیئت حضور داشت. کسان دیگری هم بودند که لباس پاسداری به تن داشتند و من حدس زدم که از بازجوها و اطلاعاتی ها هستند. اشراقی دوباره سعی کرد مرا به نماز خواندن تشویق کند و من سرباز زدم. پس دوباره مرا از اتاق خارج کردند و به صف اعدامی ها بازگرداندند. بعدتر رحیمی بازجوی زمان دستگیری ام پیش من آمد- هنگامی که هنوز در صف اعدامی ها بودم. از من سوالاتی شبیه به سولات پرسشنامه ها پرسید. همه ی آنها را یادم نیست ولی پرسید که آیا نمازخواندن را از زمان ورود به دانشکده ی فنی، در سال ۱۳۵۳، ترک کرده ام. این تصور او را رد کردم. وقتی وارد دانشگاه شدم خود را مسلمان می دانستم و گاهی بعضی از رسوم را رعایت می کردم. ولی از سال دوم همه را رها کرده بودم. فکر کنم بازجو این اطلاعات را از دانشجویان هم دوره ای من که در آن زمان با رژیم کار می کردند یا در بازجویی از دانشجویان دستگیرشده که مرا می شناختند کسب کرده بود. باین وجود رحیمی به سولات ادامه داد تا بتواند از من اعترافی بگیرد و ثابت کند که من کافر شده و سزاوار اعدامم.

۶۷. در صف همچنان منتظر ماندم ولی نامم هرگز خوانده نشد. سرانجام غروب شد و هنوز بعضی از ما در صف مانده بودیم. ناگهان هیئت مرگ از اتاق بیدون آمد و نیری گفت آنها را ببرید بالا تا فردا به آنها رسیدگی کنیم. سپس ما را به صف کرده و بالا بردند. جلیل شهبازی هم با ما بود و با وجود حضور مجدد در برابر هیئت محکوم به اعدام نشد. وقتی به راهروی طبقه ی سوم رسیدیم، پاسداران پرسیدند که آیا ما حاضریم نماز بخوانیم. فکر کردم شاید لازم نباشد که این بار ضربه های کابل را تحمل کنم اگر به هر حال فردا به کارم رسیدگی شده و اعدام می شوم. پس این بار تصمیم گرفتم که بگویم نماز می خوانم. جلیل همچنان از نماز خواندن امتناع کرد.

۶۸. جلیل و تعدادی از زندانیان که نماز عصر را رد کردند ۱۰ ضربه کابل خوردند. سپس جلیل و یک زندانی دیگر ۱۰ ضربه دیگر هم برای نماز عشا خوردند و به اتاقی که من و جلیل دیشب در آنجا بودیم برده شدند. این بار مرا همراه با ۱۵ تا ۲۰ زندانی دیگر به اتاق بزرگ در بسته ی دیگری بردند. بعدها، از طریق زندانی ای که شب آخر با جلیل هم سلول بود، مطلع شدم که صبح که او را به دستشویی می برند با شکستن ظرف شیشه ای مربا، که چند تایی را زندانبانان به عمد در سلول گذاشته بودند، شکمش را (یا شریانش را) برید. او از خودکشی جان به در نبرد زیرا زندانبانان هم نمی خواستند نجاتش دهند.

۶۹. بقیه ی ما را، که قبول کرده بودیم نماز بخوانیم، به یکی از بندهای بزرگ طبقه ی بالا بردند. بند دو یا شاید

بند سه. بعضی از ما، که چندین بار کابل خورده بودیم، پاهایی متورم و دردناک داشتیم. زندانیان را، گروه گروه، در اتاق های دربسته نگه می داشتند. هیچ وسایل ابتدایی زندگی در اختیارمان نبود. هیچ چیز. وقتی غذا آوردند نه ظرفی داشتیم و نه قاشقی که با آن غذا بخوریم. صابون و وسایل بهداشتی و مسواک هم نداشتیم و تمام لوازم شخصی و لباس هامان در بندهای قبلی جامانده بود. نهایتاً پاسداران پس از فراغت از کشتار و کابل زدن روزانه دیروقت آمدند و ما را به سالن انتهای راهروی بند هدایت کردند. یکی از پاسداران جلو رفت و نماز خواند. از ما خواستند از او تبعیت کنیم. بسیاری نمی دانستند چطور نماز بخوانند.

۷۰. در چند روز آینده، هر لحظه منتظر بودم نامم را بخوانند و برای اعدام ببرند چون نیری گفته بود به کارمان در روز بعد رسیدگی می کند. عده ای را هم در همین چند روز خواستند، به انفرادی بردندشان که چند نفرشان اعدام شدند. با وجود اینکه قبول کرده بودند نماز بخوانند. در روز سوم ناصریان و پاسداران به اتاق ما و تک تک دیگر اتاق ها آمدند و گفتند کسانی که هنوز به سازمان های سیاسی شان باور دارند جلو بیایند. من بلافاصله جلو رفتم و به ناصریان گفتم هنوز به باورهایم پابندم و قرار بوده به کارم رسیدگی کنند. آنها همه ی کسانی را که جلو آمدند به اتاقی که درش به راهروی اصلی باز می شد بردند و این بار با کابلی فولادی با روکش پلاستیکی زدند. ۱۰ ضربه به کف پاهای هر یک از ما که ده تا پانزده نفر بودیم. پس از تمام شدن دور اول دوباره ناصریان با فریاد از ما پرسید که آیا به حزب مان معتقدیم. اینبار از کسی صدایی درنیامد. این آغاز پایان مقاومت ما در زندان بود. پس از آن همه کشتار و شکنجه، دیگر نمی توانستیم ادامه بدهیم. وقتی ما را به اتاق هامان برگرداندند و در را بستند گریستم. من برای مدتی طولانی بدون وقفه گریستم و هم بندیانم سعی در آرام کردنم داشتند. هیچ وقت در زندگی آنگونه نگریستم.

۷۱. در روزها و ماه های بعد، ما را از بندی به بند دیگر منتقل می کردند و دائم شرایط رعب و وحشت را حفظ و تداعی می کردند. روزی ما را به بندهای قبلی مان بردند تا تنها وسایل شخصی خود را برداریم. پس از بردن ما به هیئت مرگ، بیش از یک هفته بود که هیچ وسایل شخصی یا بهداشتی نداشتیم. برخی حتی دمپایی نداشتند. چون از ما خواسته بودند که هیچ چیز باخود برنداریم و بلافاصله در هر لباسی که هستیم خارج شویم. پس از آن، همه مان را در بند بزرگی جا دادند. متوجه شدیم که از ۵۲ نفری که در بند ۲۰ بودند، ۲۶ نفر (فهرست اسامی شان ضمیمه است) دیگر با ما نیستند در حالی که همه می دانستند پرسش و پاسخ ها برای اعدام است. می دانستیم که اعدام شده بودند. در میان اعدامیان کسانی بودند که قبول کرده بودند نماز بخوانند و یا مواضع منعطفی در زندان داشتند و تندروی نمی کردند. حتی در میان اعدام شدگان کسانی بودند که در طول دوران حبس نماز و روزه شان قطع نشد. مانند کیوان مهشید عضو حزب توده که مسلمانی معتقد بود ولی اجازه نداد

مسولین از باورش سوءاستفاده کنند و حاضر هم نبود از باورهای سیاسی اش دست بردارد. عده ای از افسران ارتش بودند که عضو مخفی حزب توده بودند و در جنگ علیه متجاوزین عراقی هم نقش سرنوشت سازی ایفا کرده بودند. سرنوشت و اعدام بعضی با پاسخ هایشان به هیئت مرگ مشخص می شد. عده ای صرفنظر از اینکه چه پاسخی می دادند اعدام می شدند (در لیست سیاه بودند) به دلیل پیشینه سیاسی، باورهاشان و توانایی های سازماندهی و مبارزاتی شان. باورم این است که تمامی این افراد، هر پاسخی هم که به هیئت مرگ می دادند، اعدام می شدند. همچنان که بسیاری از تواب ها در زندان اوین اعدام شدند. زندانیانی هم بودند که با صراحت به هیئت گفتند که مسلمان نیستند و یا کمونیستند (مانند جلیل شهبازی) و یا در خانواده ای با باورهای کمونیستی به دنیا آمده اند؛ با وجود این اعدام نشدند. به احتمال زیاد، اعضای هیئت، دستگاه اطلاعاتی و مسئولین زندان ها تشخیص داده بودند که اینان در سازمانشان موقعیت مهمی نداشتند و یا در آینده تهدیدی برای رژیم نخواهند بود.

پیامد ها

۷۲. مطمئن نیستم اما فکر کنم سرانجام از ۱۹ مهر ۱۳۶۷ ملاقات ها برقرار و شرایط عادی تر شد. اعدام ها اندکی پیش از این تمام شده بود. آنها مرتباً ما را در زندان جابجا می کردند. عده ی بسیار کمی از مجاهدین از اعدام رستند در واقع هیچکدام را دیگر ندیدیم. اما ما را همچنان جدا از آنان نگه داشتند. بعدها، بند های خالی با اسرای ایرانی جنگ که از عراق بازگشتند پر شدند تا از آن ها بازجویی کنند و مطمئن شوند در عراق ضد رژیم نشدند. فکر کنم دومین ملاقات ۹ آبان ۱۳۶۷ بود. بعد از این همه ی زندانیان بازمانده را به اوین منتقل کردند. این انتقال به گمانم ۲۶ بهمن ۱۳۶۷ انجام شد. این انتقال بعد از آن بود که مقامات حکم عفو مشروط برای بازماندگان صادر کردند؛ البته در پاسخ به کمپین بین المللی برای توقف قتل عام ها و برای آزادی زندانیان سیاسی. قبل از انتقال، اجازه دادند که همه ی زندانیان با خانواده هاشان دیدار حضوری داشته باشند. این ملاقات همگانی بسیار دردناک بود چون همان جایی انجام شد که اعدام ها رخ داده بود، در حسینیه.

۷۳. وقتی اوضاع آرام شد ما برای آنان که نابود شدند گریستیم. آنها را لحظاتی قبل از اعدام دیده بودیم. ما برای خانواده هایی گریستیم که برای دیدن عزیزانشان آمده بودند و دیگر هرگز چهره ی عزیزانشان را زنده و یا مرده ندیدند. ملاقاتی که ما با خانواده هایمان بعد از قتل عام داشتیم یکی از سخت ترین لحظات زندگی مان بود.

۷۴. در اوین از ما خواستند که برای آزاد شدن می بایست در یک راهپیمایی در میدان آرژانتین، مقابل دفتر سازمان ملل متحد شرکت کنیم. این راهپیمایی به این منظور تدارک شده بود که رژیم وانمود کند، که برخلاف اخبار منتشر شده در مورد قتل عام چند هزار زندانی، زندانیان زنده اند و همه آزاد می شوند. همچنین پیش از آزادی، ما را برای شرکت در مراسم دیگری بردند. این مراسم در تالار وحدت برگزار شد. آنجا از ما خواستند که قبل از آزادی توبه نامه امضا کنیم. واضح بود که می خواستند تبلیغ کنند که زندانیانی که توبه کردند عفو شدند.

۷۵. سرانجام در ۴ اسفند ۱۳۶۷ آزاد شدیم. به یاد دارم که پیش از آزادی کمتر از دو هفته در اوین ماندیم. آزادی ما وقتی ممکن شد که خانواده ها برایمان وثیقه تهیه کردند. به علاوه از زندانیان یک ضامن شخصی، که از اعضای خانواده نباشد، می خواستند. حتی پس از آزادی، می بایست مرتب خود را به یکی از مراکز امنیتی پاسداران (کمپته ها) معرفی می کردیم تا بازجویی شویم. اگر مراجعه نمی کردیم، ضامن ما را بازداشت می کردند یا خانه مان مصادره می شد. آزادی ما مشروط بود ضمن آنکه باقیمانده ی حکم زندانمان تعلیقی شد. اگر خطایی مرتکب می شدیم، می توانستند ما را به زندان برگردانند تا بقیه ی حکمان را بکشیم.

۷۶. همه ی آزادشدگان می بایست فرم توبه نامه را امضا می کردند. عده ی اندکی قبول نکردند که در زندان ماندند و چند سال بعد آزاد شدند. در نهایت همه ی ما را سوار اتوبوس کردند و به تظاهرات از پیش سازماندهی شده در برابر ساختمان سازمان ملل بردند. آنجا نمایشی از عفو زندانیان راه انداختند. ما مانند از گور برخاستگان بودیم. در میان ما عده ی زیادی تواب و پاسدار لباس شخصی که مراقب بودند همه چیز درست پیش برود همراه کردند. در مراسم پس از آن، در تالار وحدت، یکی از رهبران برجسته و معروف هریک از گروه های سیاسی مختلف را که برای پنهان کردن قتل عام اعدام نکرده بودند برای سخنرانی آوردند. کلکسیون کاملی بود. از جمله سخنرانان سعید شاهشوندی، نورالدین کیانوری، یکنفر از رهبران اکثریت، از حزب سوسیالیست کارگری، از ملی گراها و... بودند. در ضمن یکی دو نفر از مقامات رژیم (آیت الله جنتی،...) هم در این نمایش شرکت کردند.

۷۷. روز بعد از تظاهرات و مراسم تالار وحدت آزاد شدیم. از همه ی خانواده ها خواسته بودند که مقابل مجلس شورای اسلامی در خیابان امام خمینی تجمع کنند تا زندانی شان را تحویل بگیرند. خیابان را برای مراسم بسته بودند. از این طریق کار تبلیغاتی و پوششی دیگری برای جنایاتشان انجام دادند. یک مقام مجلس (رئیس یا

معاونش)، از بالکن ساختمان، برای زندانیان و خانواده هایشان سخنرانی کرد. ما وقتی توانستیم به خانواده ها مان ملحق بشویم که سخنرانی تمام شد. هرگز آن لحظه را فراموش نمی کنم که به آسمان نگاه کردم و دیدم چند کلاغ سیاه بر فراز ساختمان مجلس مشغول شکار کبوتر سفیدی بودند. باور کردنی نبود.

پیوست: اسامی زندانیان اعدام شده ی بند 20 زندان گوهردشت همراه با میزان محکومیتشان

1. ابرقویی، خلیل (دانشجوی پزشکی بورسیه ارتش - محکومیت 5 سال)
2. افخم، عبدالوهاب (استاد تاریخ دانشگاه باکو - محکومیت 10 سال)
3. بهکیش، محمود (مدیر فنی کارخانه - محکومیت ؟)
4. بهکیش، محمد علی (دیپلمه - محکومیت ؟)
5. بینایی ماسوله، خلیل (سرگرد نیروی زمینی، فرمانده توپخانه در جبهه های جنوب - محکومیت 5 سال)
6. حسن پور شیرازی، ابراهیم (مهندس - محکومیت ؟)
7. خطیبی، اکبر (کارمند وزارت کار - محکومیت 6 سال)
8. داوری، غلامعلی (ستوان یکم نیروی هوایی - محکومیت 5 سال)
9. دلجانی، محسن (؟ - محکومیت 12 سال)
10. دلیلی، محمدرضا (کارشناس اقتصاد، کارخانه اطلس کوپکو - محکومیت 12 سال)
11. ربیعی، طُغان (همافر نیروی هوایی - محکومیت 14 سال)
12. شاهسوند، ناصر (همافر نیروی هوایی - محکومیت 10 سال)
13. شبانی، علی (؟ - ؟)
14. شهبازی، محمدعلی (آموزگار ادبیات - محکومیت 10 سال)
15. صراف پور، حسن (همافر یکم نیروی هوایی - محکومیت 8 سال)
16. صفوی نیا، حسین (مهندس صنایع - محکومیت 5 سال)
17. ظفرحیدری، صابر (سرگرد نیروی هوایی - محکومیت ؟)
18. قربان نژاد، هوشنگ (؟ - محکومیت 10 سال)
19. قریشی، داود (افسر نیروی هوایی - محکومیت 10 سال)
20. قندی، ساسان (کارشناس علوم سیاسی، کارمند وزارت کار - محکومیت 15 سال)
21. کمپانی، مرتضی (متخصص کامپیوتر و سیستم - محکومیت 7 سال)
22. محمدزاده گازرگاه، حسن (نجار - محکومیت 6 سال)

23. معقول، محمد حسن (سرگرد نیروی زمینی، فرمانده واحد تانک در جبهه های جنوب-
محکومیت ۵ سال)
24. مقیمی، قدرت الله (ناوسروان، پزشک نیروی دریایی- محکومیت ۱۲ سال)
25. مهشید، کیوان (مهندس و کارشناس ریاضیات و علوم کامپیوتر در سازمان سنجش، ایزایران و
موسسه ی کیهان- محکومیت ۱۵ سال)
26. هاشمی نژاد، عباس (ناوسروان نیروی دریایی- محکومیت ۵ سال)